



چهل شب در مرز هوس و جنون؛ قراردادی که با یک
شرط امضا شد: عاشق شدن ممنوع!

هم خواب چهل شبه

نویسنده: شبکور

ژانر اروتیک، عاشقانه، فول صنه

خلاصه:

رها فقط یک ماه مونده به عروسی، نامزدشو با یکی دیگه توی تخت می‌بینه و کل دنیایی که ساخته بود یک شبه آوار میشه روی سرش. دختری که همیشه خط قرمز داشت و با نداشته بود دست هیچکس بهش بخوره از سر خشم و تحقیر، می‌زنه به سیم آخر و یه تصمیم جنون آمیز می‌گیره:

چهل شب... بدون عشق، بدون تعهد، فقط برای خالی شدن!

اما درست همون شبی که می‌خواد قدم اول رو برداره، سر راه سام سبز میشه؛ مردی مغرور، خطرناک و خونسرد که پیشنهادش کل بازی رو عوض می‌کنه:

«چهل شب با من باش. هر شب، هر جور که بخوای... اما یه شرط سفت و سخت داره حق نداری بعد چهل روز عاشقم بشی. روز چهل و یکم، بدون اینکه پشتم رو نگاه کنم می‌ذارم میرم. پایه‌ای؟»

کلید رو آروم توی قفل چرخوندم تا غافلگیرش کنم. یک تولدی که تمام بعدازظهر براش وقت گذاشته بودم، توی دستم سنگینی می‌کرد. اما سکوت خونه طبیعی نبود؛ از انتهای راهرو، از سمت اتاق خواب، صداهایی می‌اومد که بند دلم رو پاره کرد.

قدم‌هام بی‌صدا روی پارکت کشیده شد. در نیمه‌باز اتاق خواب... و تصویری که مغزم تا چند ثانیه پیش می‌زد.

تخت به هم ریخته بود. سپهر، برهنه و بی پروا، زن غریبه‌ای رو زیر تنش حبس کرده بود. نفس‌های بریده و عرق کرده‌شون توی فضای خفه‌ی اتاق می‌پیچید. صدای ضربه‌ها، ناله‌های زن و دست‌های سپهر که موهای اون رو چنگ زده بود، مثل پتک توی سرم کوبیده می‌شد. سپهر غرق در هوس حیوانی‌ش، چشم‌هاش رو بسته بود و زیر لب چیزهایی زمزمه می‌کرد که تا حالا حتی یک‌بار به من نگفته بود.

-چقدر کیرمو دوست داری ها؟ دارم بهت حال میدم... بگو داری جر میخوری زیرم... بگو عاشق کیرمی...

جعبه‌ی کیک از دستم رها شد و با صدای خفه‌ای افتاد
روی زمین .

سپهر با وحشت برگشت. چشم‌هایش گشاد شد، اما من
حتی جیغ هم نکشیدم. سرم خالی خالی شد. حلقه‌ی
نامزدی رو از انگشتم بیرون کشیدم، پرت کردم سمت
تخت، درست وسط تن‌های لخت و عرق کرده‌شون، و
بدون اینکه یک کلمه حرف بزنم چرخیدم و از اون
لجن‌زار زدم بیرون.

چهار ساعت بعد...

ویلا توی لواسان غرق نورهای نئونی بنفش و قرمز
بود. صدای کوبنده‌ی بیس سیستم صوتی، شیشه‌های

قدی رو می لرزوند. بوی الکل، عطرهای تند و دود
ماری جوانا توی سالن قاطی شده بود .

من، دختری که تا امروز حتی لب به مشروب نزده
بود، سومین لیوان تکیلا رو یک نفس سر کشیدم. تنم
از درون داغ بود، سرم گیج می رفت و خون توی
رگ هام مثل اسید می سوخت .

تارا، دوستم، با نگرانی دستم رو گرفت:

–رها، تو رو خدا بس کن! انقدر نخور، حالت بد
میشه... سپهر یه اشغال بود، ولی این راهش نیست!

لیوان خالی رو با شتاب کوبیدم روی لبه‌ی استخر
سرپوشیده‌ی سالن. خندیدم؛ یه خنده‌ی بلند، تلخ و
عصبی که خودمم از شنیدنش ترسیدم. تلوتلوخوران
به تارا تکیه دادم، دستم رو بالا آوردم و بین
پسرهایی که دور استخر و بار می‌پلکیدن چرخوندم:

— اشتباه من چی بود تارا؟ هان؟ اینکه ۲۴ سال پاک
موندم؟ اینکه نداشتم دست هیچ سگی به تنم بخوره تا
آقا خیانت نکنه؟ تموم شد... از امشب قانون خودمه.
چهل شب! چهل تا پسر مختلف! انقدر سکس می‌کنم
تا اثری از اون رهای احمق نمونه... نگاه کن... اون
پیرهن سفیده چطوره؟ یا اون که تتو داره؟ بگو
کدومشون امشب اولی باشه؟!

هیچ کدوم. چون همه شون بچه‌ان و تو بعد پنج دقیقه از خودت چندشت میشه.

صدا از پشت سرم اومد. بم، سرد، عمیق و بیش از حد مطمئن. با گيجی برگشتم. مردی به لبه‌ی بار تکیه داده بود؛ پیرهن مشکیِ خوش‌دوختش کمی روی سینه‌ی ورزیده‌ش باز بود و آستین‌هاش تا آرنج تا خورده بود. سیگار باریکش لای انگشت‌های کشیده‌ش دود می‌کرد و چشم‌های تیره‌ش، بدون حتی یک پلک اضافه، منو هدف گرفته بود. سنگینی نگاهش جوری بود که انگار همه‌ی افکارم رو تا ته خونده باشه.

تارا خواست چیزی بگه، اما مرد فقط یک نگاه کوتاه
بهش انداخت و تارا بی اختیار یک قدم عقب کشید.
پوزخند زدم و با صدایی که از مستی کش می اومد
گفتم:

-تو کی هستی دیگه؟ به تو چه من امشب با کی
می خوابم؟

پوک آرومی به سیگارش زد، دودش رو به سمت بالا
فوت کرد و قدم برداشت سمتم. فاصلهش رو اون قدر
کم کرد که بوی تلخ عطر چرم و تنباکوش پیچید توی
نفسم. دستش رو از جیبش در آورد و دو انگشتش رو
درست گذاشت زیر چونه‌م. انگشت‌هاش داغ بود،
مثل آهن گداخته. چونه‌م رو بالا داد و وادارم کرد

مستقیم زل بزنم توی چشم‌هاش. یک تیرِ عجیب از زیر
چونه‌م کشید تا ته ستون فقراتم .

نزدیک گوشم خم شد، اون قدر نزدیک که حرارت
لب‌هاش به لاله گوشم می‌خورد:

—می‌خوای انتقام بگیری؟ می‌خوای چهل شب پر از
رابطه داشته باشی که یادت بره چقدر دلت شکسته؟
باشه دختر جون... ولی نرو زیر دست این لاشخورها
که فردا صبح با حقارت بیدار شی.

چشم‌هاش برق بی‌رحمانه‌ای زد. پوزخندی گوشه
لبش نشست و با لحنی برنده گفت:

—چهل شب با من باش. هر شب، هر جور که بخوای...
اما یه شرط سفت و سخت داره حق نداری بعد چهل
روز عاشقم بشی. روز چهل و یکم، بدون اینکه پشتم رو
نگاه کنم می‌ذارم میرم. پایه‌ای؟

کلمه‌ی «بچه» مثل سیلی نشست روی صورتم. غرور
خردشده‌ام از خیانت سپهر، حالا با پوزخند این
غریبه دوباره داشت تیر می‌کشید. سرم از تکیلا گیج
می‌رفت، اما اون حس لجاجت و انتقام، کورم کرده
بود.

دستش هنوز زیر چونم بود؛ گرم، مسلط و زیادی
سنگین. زل زدم توی چشم‌های سیاهش که انگار هیچ
ترسی توشون نبود. صدام رو صاف کردم، سرم رو

کمی عقب کشیدم تا تماس دستش قطع بشه و با
پوزخندی که سعی کردم از مال خودش سردتر باشه،
گفتم:

فکر کردی ازت می‌ترسم؟ من امشب هیچی برای
باختن ندارم... سوئیچ ماشینت رو دربیار همین الان
بریم. انتخابت کردم! ولی شرط منم اینه تو عاشقم
نشی بعد چهل روز که قلق رابطه دستم اومد میخوام
برم عشق زندگیمو پیدا کنم.

برق عجیبی توی چشم‌هاش درخشید. دستش رو عقب
کشید، دست برد توی جیبش و ریموت ماشین رو روی
هوا چرخوند:

—راه بیفت.

تارا که تا اون لحظه مات و مبهوت مونده بود، با وحشت پرید جلوم و بازوم رو چنگ زد:

–رها! دیوونه شدی؟! مستی نمی فهمی داری چی کار می کنی! این حتی اسمشم نگفته، اصلاً معلوم نیست کیه...

سام حتی برنگشت نگاهش کنه. همون طور که به سمت خروجی ویلا قدم برمی داشت، با لحنی بی تفاوت و محکم گفت:

–اسمم سامه. خیالت راحت باشه، فردا صبح سالمه؛ فقط شاید اون دختر لوس و ساده‌ی قبلی نباشه.

دست تارا رو با بی رحمی پس زدم:

—تارا، دنبالم نیا. اون رهایی که تو می‌شناختی چهار ساعت پیش توی اون اتاق خواب مُرد.

پشت سر سام راه افتادم. باد سرد حیاتِ ویلا خورد توی صورتم و برای چند لحظه مستی رو از سرم پروند. یک لحظه قلبم فرو ریخت؛ داشتم با پای خودم می‌رفتم توی دهن گرگ. اما فکر به تصویر سپهر و زن غریبه دوباره آتیشم زد و تردیدم رو سوزوند.

جلوتر از من رفت سمت یک مرسدس بنز مشکیِ مات که زیر نور چراغ‌های باغ برق می‌زد. قفل رو باز کرد و درِ سمت شاگرد رو برام باز نگه داشت. نگاهم به قد بلند و چهارشونه‌ش افتاد؛ از اون مردهایی بود

که حتی ایستادنش هم داد می‌زد رئیس کیه. بدون معطلی نشستم روی صندلی چرم ماشین. در رو که بست، صدای هیاهوی پارتنی قطع شد و همه جا ساکت ساکت شد؛ از اون سکوت‌هایی که صدای نفس کشیدن خودت رو هم توی گوشت می‌کوبه.

چند ثانیه بعد خودش هم نشست پشت فرمون. بوی عطر گرون قیمت و تلخش توی فضای بسته‌ی ماشین چند برابر شد. بدون اینکه حتی یک نگاه بهم بندازه، استارت زد و پاش رو کوبید روی گاز. صدای زوزه‌ی موتور بنز توی پیچ‌های جاده‌ی تاریک لواسان پیچید.

با سرعت می‌روند؛ طوری که توی پیچ‌ها تنم مایل می‌شد سمتش و هر بار بازوم با بازوی عضلانی‌ش

مماس می‌شد، یک موج داغ از پوستم رد می‌شد.
تمام تلاشم رو می‌کردم که دستم رو نگیرم به
دستگیره تا فکر نکنه ترسیدم، ولی انگشت‌هام از
شدت فشار داشتن سفید می‌شدن.

پوزخند کجی زد و درحالی که چشمش به جاده بود،
گفت:

« فس بکش دختر جون، خفه نشی توی سکوت.

پشت‌چشمی براش نازک کردم و سعی کردم صدام
نلرزه:

—من حالم عالیه. فقط می‌ترسم بعد چهل روز اگه
عاشقم شدی چجور ازت خلاص شم

یک دستش به فرمون بود و دست دیگه‌ش رو انداخت روی دنده. سرعت ماشین رو بیشتر کرد و با یه لحنِ خونسرد که حرص رو درمی‌آورد گفت:

—رها من هیچ وقت روی چیزی که نمی‌تونم کنترلش کنم شرط نمی‌بندم... مخصوصاً یه دختر لجباز که از سر لج نامزد خائنش زده به سیم آخر.

دندون‌هام رو روی هم ساییدم. چرخیدم سمت پنجره تا پوزخند روی لبش رو ببینم، ولی تصویر مات چهره‌ش توی شیشه‌ی تاریک روبه‌روم بود.

حدود نیم ساعت بعد، ماشین جلوی یه برج بلند و مدرن توی کامرانیه ایستاد. درِ اتوماتیک پارکینگ اختصاصی باز شد و رفتیم طبقه‌ی منفی سه. پشمام

ریخته بود از وضع مالیش... اما من هنوز از اون ادمای مغروری بودم که پول دندونمو تیز نمیکرد وگرنه انتخابم سپهر مفرنگی نبود ک بعدم بره با یه جنده تر از خودش بم خیانت کنه. وقتی ماشین رو پارک کرد و پیاده شدیم، پاهام هنوز از مستی و اضطراب سست بود.

سوار آسانسور شیشه‌ای شدیم. آسانسور تا آخرین طبقه، پنت‌هاوس، بالا رفت. توی اون چند ثانیه فقط صدای نفس‌های آروم سام و ضربان تند قلب خودم به گوش می‌رسید.

در آسانسور مستقیم توی یه سالن فوق‌العاده بزرگ و تاریک باز شد. کف سالن سنگ مرمر براق بود و

پرده‌های شیشه‌ای قدی، کل چراغ‌های روشن تهران
رو زیر پامون به رخ می‌کشید. خونه بوی تنهایی،
چرم و سیگار می‌داد .

سام کتش رو درآورد، انداخت روی مبل راحتی و
دکمه‌های آستین پیرهنش رو باز کرد. بعد چرخید
سمتم. چشم‌هاش توی تاریک‌روشن نور شهر،
تاریک‌تر و وحشی‌تر از همیشه به نظر می‌رسید .

قدم به قدم اومد جلوم ایستاد. اون قدر نزدیک که
حرارت تنش پوستم رو گرم کرد. سرش رو کج کرد و
با صدای بمی که ته گلوم رو لرزوند، گفت:

—خب... خوش اومدی. هنوزم می‌خوای سر شرط
بمونی یا آسانسور رو برات بزنم برگردی؟

پشتم چسبید به ستون سرد سنگی، اما تمام تنم از حرارت نزدیکیِ سام داشت داغ می‌شد. اون ترسی که ته دلم بود قاطی شده بود با یه کنجکاوی دیوانه‌وار؛ من دختری بودم که حتی نداشته بودم دست سپهر زیادی روی تنم بمونه، حالا وسط پنت‌هاوس یه مرد غریبه بودم که نگاهش مثل آتیش پوستم رو می‌سوزوند.

سام تک‌خنده‌ی کوتاهی زد، خنده‌ای که بیشتر شبیه خط‌ونشون کشیدن بود تا شوخی. دستش آروم اومد بالا و نوک انگشت‌های داغش رو از روی گردنم کشید تا لبه‌ی لباسم. موهای تنم سیخ شد. بی‌اختیار یه نفس بریده کشیدم و چشمام لرزید.

سرش رو آورد جلو، جوری که داغیِ نفس‌هاش
می‌خورد درست زیر گوشم:

—داری می‌لرزی رها... برای دختری که تا ده دقیقه
پیش می‌خواست با چهل نفر بخوابه، زیادی
دستپاچه‌ای.

دندون‌هام رو روی هم فشردم و چونه‌م رو دادم بالا:
—نمی‌لرزم. داری وقت تلف می‌کنی.

—وقت تلف نمی‌کنم، دارم بهت نشون میدم دنیایی
که می‌خواستی بیای توش چه شکلیه.

دستش با حرکتی مطمئن و بدون تردید رفت سمت
زیپ لباسم. صدای کشیده شدن زیپ توی سکوت

پنت‌هاوس مثل شلیک صدا کرد. پارچه‌ی لباس از روی شونه‌هام شل شد و افتاد روی سنگ‌های سرد زمین. سرمای هوا خورد به پوستم، اما چند ثانیه‌ی بعد، نگاه سنگین و تاریک سام جوری روم نشست که انگار دوباره وسط شعله پرتم کردن.

تمام وجودم منقبض شد. ناخودآگاه دستم رو آوردم بالا که خودم رو بپوشونم، اما سام مچ دستم رو با دست چپش گرفت؛ محکم ولی بدون درد. نگاهم رو کشید سمت چشم‌هایش.

—خودتو بپوشون بذار بینم دختری که قراره چهل شب تخته‌مو پر کنه اندامش چه شکلیه.

یه قدم رفت عقب. نفس‌هاش سنگین بود، ولی
چهره‌ش همون پوزخند مسلط و خونسرد رو داشت.
من گیج، با نفس‌های بریده و گونه‌های داغ، وسط
سالن رها شده بودم؛ توی یه خلسه‌ی پر از نیاز و
سردرگمی. نوک سینه هام از سرمای خونه سیخ و
سربالا شده بود و از خجالت حتی نمیتونستم به خودم
نگاه کنم! سایز سینه هام زیاد درشت نبود اما حسابی
سفت و سربالا بودن. پوست بدنم به شدت سفید بود و
به خاطر چندسالی که بدنسازی کار میکردم باسن
گرد و درشتی داشتم! سام با چشم‌های براغ نگاهم
میکرد، متفکر گفت:

—رها، می‌فهمی الان کجایی که؟

از این سؤالش حرصم گرفت. دستم را گذاشتم روی
سینه‌اش و گفتم:

—معلومه که می‌فهمم. فکر نکن چون مستم،
نمی‌دونم چی می‌خوام.

مچم را نگرفت؛ فقط دستش را روی دست من
گذاشت و آرام کنار کشید.

—نه. امشب نمی‌خوام چیزی رو ازت بشنوم که فردا
یادت نباشه.

با عصبانیت خندیدم.

—پس اون همه ادعا چی شد؟ قرار نبود منو
بترسونی؟

یک قدم نزدیک شد. آن قدر نزدیک که بوی عطرش
با گرمای نفسش قاطی شد. دستش را کنار صورتم
گذاشت و گفت:

—ترسوندنت با استفاده کردن ازت تو مستی فرق
داره.

جوابی نداشتم. برای اولین بار از وقتی وارد
خانه‌اش شده بودم، حرفش حرصم نداد. برعکس،
چیزی گرم و عجیب ته دلم نشست؛ چیزی بین
خجالت و کنجکاوی. سام کمی مکث کرد. جلوتر
اومد و گفت:

—می‌تونم ببوسمت؟

قلبم محکم کوبید. نگاهم از چشم‌هایش به لب‌هایش رفت و برگشت. لب‌های گوشتی که زیر ریش‌های مشکی خوش حالتش چشمک میزد. نفسمو بیرون دادم بعد خیلی آروم سر تکان دادم.

هنوز نفهمیده بودم چیشده که لب‌هاشو نرم روی لب هام گذاشت. به خودم لرزیدم اما قبل اینکه عقب بکشم دستو پشت سرم گذاشت و لب پایینمو کشید توی دهنش. بوسه‌اش کوتاه شروع شد؛ محتاط، انگار هنوز منتظر بود هر لحظه منصرف شم. اما وقتی دستم یقه‌ی پیراهنش رو گرفت، مکشش شکست. لب‌هایش گرم و محکم روی لب‌هایم نشست و من، برخلاف چیزی که از خودم انتظار داشتم، عقب نکشیدم.

دستم را دور گردنش حلقه کردم. بوسه طولانی تر شد و نفس هامون نامنظم. برای چند ثانیه یادم رفت چرا اومده بودم، سپهر کجاست و قرار بود از کی انتقام بگیرم. فقط صدای نفس های سامو می شنیدم و ضربان قلب خودمو.

قلبم داشت از توی سینه م کنده می شد. اون حس تسلیم ناخواسته و در عین حال ولعی که توی تنم بیدار شده بود، گیجم می کرد. سام با فاصله ای نزدیک، بدون عجله و کاملاً مسلط، فاصله ها رو شکست؛ هر لمسش، هر بار که دست های درشت و گرمش روی قوس کمرم یا لبه ی فکم می نشست، انگار یه مرز چندساله رو توی ذهنم می شکوند. تمام

اون تعصب‌ها و مهارهای گذشته، زیر نبض تند و
نفس‌های نامنظمم دود می‌شد. سینه هامو که تو
چنگش فشرد بی اراده آه غلیظی کشیدم که بین لب
هاش گم شد.

اما درست وقتی که گیج و بی‌طاقت، حس می‌کردم
دیگه هیچ کنترلی روی خودم و بدنم ندارم، سام
متوقف شد.

وقتی عقب رفت، پیشانی‌اش را به پیشانی‌ام تکیه داد.
—همین جا تمومش می‌کنیم.

با نفس‌های بریده گفتم:

—من نگفتم تمومش کن.

—می‌دونم. ولی تو امشب مستی. نمیخوام با آدم
مست بخوابم!

چشم‌هایم را بستم. غرورم می‌خواست دعوا کنم، اما
ته دلم می‌دانستم حق با اونه. سام یک لیوان آب
دستم داد و گفت:

—صبح اگه هنوز همینو خواستی، خودت انتخاب
می‌کنی که ادامه بدم یا نه.

لیوان را از دستش گرفتم و زیر لب گفتم:

—از آدمای عین تو که فک میکنن همه چیزو میدونن
بدم میاد!

پوزخند زد.

—خوبه. عاشقم نمیشی!

از اینجا عیارسنجه

اون شب، فقط همون بوسه بین ما موند؛ اما عجیب
این بود که بیشتر از چیزی که تصور می‌کردم، ذهنم
به هم ریخت.

نور تند آفتاب از لای پرده‌های حریر پنت‌هاوس
افتاده بود صاف وسط صورتم. با یه سردرد وحشتناک
که انگار با چکش به شقیقه‌هام می‌کوبیدن چشمامو
باز کردم. تا چند ثانیه گیج بودم و سقف بلند و بتنی
ناآشنای بالای سرم برام غریبه بود، ولی یک‌دفعه
مثل برق‌گرفتگی همه‌چیز یادم اومد: خیانت سپهر،

پارتیِ لواسان، چشم‌های سیاه سام و اون بوسه‌ی
لعنتیِ دیشب که هنوز ردّ گرماش روی لب‌هام تیر
می‌کشید.

سیخ نشستم روی تخت. ملافه رو سفت کشیدم تا زیر
گلوم. یه پیراهن مردونه‌ی سفید و گشاد تنم بود که تا
روی زانو هام می‌رسید؛ بوی عطر تلخ و خنک سام رو
می‌داد. قلبم هری ریخت. یعنی کی اینو تنم کرده
بود؟!

از اتاق زدم بیرون. پاهام روی سنگ‌های سرد سالن
کشیده می‌شد. سکوتِ سنگینِ خونه فقط با صدای
جلزولز توی آشپزخونه شکسته می‌شد.

آروم رفتم سمت جزیره‌ی آشپزخونه. سام با یه شلوار ورزشی طوسی و رکابی مشکی پشت گاز ایستاده بود. عضلات کول و کمرش با هر حرکتی خط می‌انداختن. ماگِ قهوه‌ش کنار دستش دود می‌کرد. بدون اینکه حتی برگرده سمتم، قهوه رو توی فنجان دوم ریخت و گفت:

—بالاخره بیدار شدی؟

حرصم گرفت. رفتم جلوتر و دست‌به‌سینه به کانتر تکیه دادم:

—این لباس چیه تن من کردی؟ دیشب چیکار کردی اصلاً؟

سام برگشت. ته‌ریش نامرتبش و موهایی که کمی ریخته بود روی پیشونیش، چهره‌ش رو از دیشبم جذاب‌تر و خطرناک‌تر نشون می‌داد. یه ماگ قهوه‌ی داغ گذاشت جلوم. نگاهش از بالا تا پایین روم چرخید؛ اون قدر آروم و دقیق که حس کردم پیراهن تنم از جنس شیشه‌ست.

لبخند کجی زد و او‌مد جلو. دست‌هاش رو دو طرفم روی لبه‌ی کانتر گذاشت و منو عملاً بین خودش و کابینت حبس کرد. نفسم خودبه‌خود حبس شد.

—اگه قرار بود کار بدی بکنم، صبح با این سردرد بیدار نمی‌شدی... کم‌رت صاف نمیشد دختر! دیشب مست بودی. من به اندازه کافی گرگ هستم، ولی

اون قدر لاشخور نیستم که از دختری که از لج
نامزدش زده به سیم آخر سوءاستفاده کنم.

نگاهش سر خورد روی لبهام و صداش بم‌تر شد:

-ولی امشب قضیه فرق می‌کنه. امروز هشیاری...
امروز دیگه نمی‌تونم پای تکیلا و لج‌بازی بنویسیم.

درست همون لحظه، صفحه‌ی گوشتیم که روی کانتر
بود روشن شد. صدای زنگ پی‌درپی سکوت رو
شکست. اسم «سپهر» با بیست و چندتا تماس از
دست‌رفته و پیامک روی صفحه چشمک می‌زد.

نگاهم افتاد به اسمش و تموم تنم یخ کرد. بغض و
خشم دوباره چنگ انداخت به گلویم.

سام به صفحه نگاه کرد، بعد بدون اینکه تکون بخوره، مستقیم زل زد توی چشم‌هام. یک دستش اومد بالا، تار مویی رو که روی پیشونیم افتاده بود زد پشت گوشم. نوک انگشت‌های داغش وقتی به پوستم خورد، یه لرزش ریز از ستون فقراتم رد شد.

آروم، با لحنی که مثل یه وسوسه‌ی عمیق بود زمزمه کرد:

—می‌تونی برداری. می‌تونی گریه کنی، برگردی التماسش رو قبول کنی و بشی همون دختر ساده‌ی قبلی... درِ خونم بازه رها. تاکسی برات میگیرم تا هر جا بخوای.

فاصله‌ش رو کمتر کرد، جوری که گرمای نفس‌هاش
خورد به لاله گوشم:

— یا اینکه بمونی... بمونی و امشبو رو با پای خودت،
با اراده‌ی خودت شروع کنی. تصمیم با توئه؛ فرار
می‌کنی، یا تا آخر این چهل شب پای بازی
وایمیستی؟

انگشتش رو روی جای کبودیِ کمرنگی که دیشب
خودش روی لبم جا گذاشته بود کشید:

— و یادت باشه... قرار نیست تو این سی‌ونه روزباقی
مونده عاشقم بشی. چون من همون‌طور که دیشب
دیدم، قرار نیست باهات مهربون باشم.

دستش رو پس زدم و با صدایی که سعی می‌کردم
نلرزه گفتم:

—نگران نباش. من به یه آدمِ سنگیِ مغرورِ دل
نمی‌بندم.

سام از جاش بلند شد. فنجون قهوه رو برداشت و
رفت سمت در.

—خوبه .

گوشی رو برداشتم. انگشت‌هام روی صفحه می‌لرزید.
بیست‌وهفت تماس از دست‌رفته و یه عالمه پیام از
کسی که تا چند ساعت پیش فکر می‌کردم قراره
باهاش پیر بشم .

رها جواب بده. به خدا اون چیزی که دیدی نبود.

بذار توضیح بدم.

کجایی؟ من دیوونه شدم.

یه خنده‌ی تلخ از بین لب‌هام دراومد.

—اون چیزی که دیدم نبود؟ پس چی بود؟ تمرین
تئاتر؟»

سام چیزی نگفت. فقط همون‌طور که به کانتر تکیه
داده بود، نگام می‌کرد. انگار منتظر بود بینه
تصمیم از روی عصبانیت درمیاد یا واقعاً خودم
می‌خوامش.

شماره‌ی سپهر زنگ خورد. این بار جواب دادم.

—چی می‌خوای حرومزاده؟

صدای نفس‌نفس‌زدنش از اون طرف خط می‌اومد.

—رها، کجایی؟ من می‌تونم توضیح بدم. به خدا فقط
یه اشتباه بود.

چشمم افتاد به سام. یه ابروش رو بالا انداخت؛ نه
دخالت کرد، نه چیزی پرسید. آروم گفتم:

—اشتباه اینه که آدم کلید خونه‌شو جا بذاره. کاری
که تو کردی انتخاب بود.

—رها، تو رو خدا گوش کن... من مست بودم،
نمی‌فهمیدم...

—مطمئنم یارو تو تخت از این جنده پولیا نبود که
سر مستی فقط آورده باشی بکنیش! میخوای پیداش
کنم بپرسم ببینم کیه؟

پشت خط ساکت شد. همین سکوت جوابم رو داد.
تماس رو قطع کردم و قبل از اینکه دوباره زنگ
بزنه، گوشی رو خاموش کردم.

سام چند قدم ازم فاصله گرفت و کنار پنجره ایستاد.
شهر زیر نور صبح شلوغ و بی خبر از همه چیز بود. من
اما وسط یه زندگی تازه ایستاده بودم؛ زندگی‌ای که
خودم هم نمی‌دونستم واقعاً می‌خوامش یا فقط دارم
از چیزی فرار می‌کنم.

—از قوانین این چهل شب میخوام بات حرف بزنم.

پوز خندی زدم و گفتم

–آها مسخره بازی عاشق نشدن و این حرفا.

–مسخره نیست.

–برای من که هنوز نمی‌دونم اسم کاملت چیه، خیلی
هم مسخره‌ست.

لبخند کمرنگی زد.

« –اسمم سام نادریه. سی‌ودو سالمه. کارم
ساخت‌وسازه، ولی نصف آدم‌هایی که اینو می‌دونن
فکر می‌کنن کار اصلی‌م چیز دیگه‌ایه.

–هست؟

–شاید.

—چه جواب مزخرفی.

پوزخندی زد و گفت»

—به سؤال مزخرفت جواب مناسب دادم.

از روی صندلی بلند شدم. پیراهنش هنوز تنم بود و
هر بار که حرکت می کردم، بوی عطرش بیشتر دورم
می پیچید. سعی کردم بهش فکر نکنم، اما لعنتی،
انگار تمام خونه بوی سام می داد.

—قانون اول؟

سام چند لحظه نگام کرد. لحنش یک دفعه سرد شد.
فهمیدم منظورش سپهره. چیزی نگفتم.

—هیچ دروغی درباره‌ی آدم سومی نداریم. اگه با
کسی بودی یا خواستی با کسی باشی، من باید
بدونم.

پوزخند زدم.

—اها! یعنی تو قراره هروقت بخوای یا یکی دیگه
بخوابی، بعد از من گزارش بخوای؟
—نه.

کمی مکث کرد و گفت:

—قانون دوم اینکه اجبار نداریم تو سکس کردن!

این یکی واقعاً غافلگیرم کرد.

—یعنی چی؟

سام نزدیکتر اومد، اما این بار فاصله‌ش رو حفظ کرد.

– یعنی شاید چهل شب، لزوماً هر شبو نمیکنمت. شاید بعضی شب‌ها فقط حرف بزنیم. شاید یه شب از من متنفر بشی و در رو بکوبی بری. شاید هم اصلاً به این نتیجه برسی که این بازی ارزشش رو نداره.

دست به کمر شدم با لحن خودش گفتم:

– من دنبال رابطه‌ی جدی نیستم.

– من حرف رابطه جدی زدم؟

– دنبال عشق هم نیستم.

—عالیه. یه درصد عاشق من بشی ممکنه به جای
اینکه چهل شب بری بیوفتی تو بغل یکی دیگه بری
خودکشی کنی و من اینو نمیخوام.

حرفش مثل یه تلنگر خورد وسط پیشونیم. نگاهش
کردم.

—چقدر خودشیفته ای تو ناموسا! صدمین باره میگم
عاشقت نمیشم.

یکم مکث کردم و با جدیت گفتم:

—من دنبال نجات دهنده نیستم، سام.

در حالی که اونم نزدیکم میشد، گفت:

—می دونم. برای همین جالب شدی واسم.

سرم رو بالا آوردم. دلم می‌خواست جوابشو بدم،
ولی حرفی نداشتم.

—تو اصلاً منو نمی‌شناسی. نمی‌دونی کجا بزرگ
شدم، با کی زندگی کردم، چی کشیدم، چی
می‌خوام.

سام چند لحظه ساکت موند. انگشت‌هایش رو روی
میز به آرومی به هم زد.

—پس بگو.

نگاهم رو ازش گرفتم و به پنجره خیره شدم

—من توی پرورشگاه بزرگ شدم. ننه‌بابا ندارم. نه
اینکه مرده باشن؛ از اول نداشتمشون. نمی‌دونم کی

بودن، کجان، چرا ولم کردن. از وقتی یادمه یا توی
پرورشگاه بودم یا خوابگاه.

سام دیگه لبخند نمی زد. ادامه دادم:

– الانم دانشگاهم. خوابگاه می مونم. اتاقم با دو نفر
دیگه ست. یه تخت فلزی، یه کمد نصفه و یه عالمه
آدم که هرکدوم فکر می کنن زندگی خودشون از
همه بدتره.

– رشته ات؟

– معماری.

– کار می کنی؟

–تا قبل از دیشب، عصرها توی یه کافه کار می‌کردم.
الانم نمی‌دونم باید برگردم یا نه.

–چرا؟

شونه بالا انداختم.

–چون صاحب کافه از دوستای سپهره. امروز صبح
سه بار زنگ زد، حتماً سپهر رفته اونجا داستان
خودش رو تعریف کرده.

سام آروم گفت:

–می‌تونی کارتو عوض کنی.

خندیدم.

—خیلی راحت می‌گی. انگار همه چیز با یه تلفن درست می‌شه.

—برای من می‌شه.

—خب مشکل من اینه که من سام نادری نیستم.

مکشی کرد و گفت

—حالا می‌فهمم چرا یارو سپهر، درست میگم اسمشو دیگه؟ حالا میهمم چرا فکر کرده می‌تونه هر بلایی سرت بیاره. چون فکر کرده کسی نیست که بیاد سراغش.

اخم کردم.

—لازم نیست دلسوزی کنی.

—دلسوزی نکردم. بگذریم. شرط آخرم اینه که فقط تا شب وقت داری که پشیمون بشی و ولکنی بری انگار اصن نه من تو رو دیدم نه تو منو. ولی اگه موندی جازدن نداریم.

سام از جاش بلند شد. اومد سمتِ من. بوی عطرش، اون ترکیب تلخ چرم و تنباکو، کل فضای بینمون رو پر کرد. قلبم کوبید. وقتی به پشتِ صندلی‌ام رسید، دستش رو گذاشت روی لبه‌اش و خم شد سمت گوشم. صدای نفس‌هاش رو می‌شنیدم. داغ و منظم.

—تا شب که برگردم و اینجا بودی هنوز... دستش رفت سمت پایین کمرم. با یه حرکتِ ناگهانی و محکم، باسنم رو توی چنگش گرفت و فشار داد. یه

فشارِ سنگین و یهویی که باعث شد از جا پیرم و نفسم
توی سینه‌ام حبس بشه. دستش گرم بود و
انگشت‌هایش روی پارچه‌ی لباسم حس می‌شد.

با صدای بم و آرومی که از نزدیکی گوشم می‌ومد،
ادامه داد:

این رو برای شب آماده کن. امشب خیلی کار
داریم.

چشم‌هام رو بستم. گرما از جایی که فشارش داده
بود، مثل یه جریان الکتریسته دوید توی کل تنم.
بدون اینکه منتظر جواب من بمونه، از کنارم رد شد
و صدای بسته شدن در خروجی اومد.

توی سالنِ بزرگِ پنت‌هاوس تنها موندم، با صدای تندِ
قلبم و حسی که هنوز روی پوستم می‌سوخت.

صدای بسته شدن در که توی سالن پیچید، تازه
تونستم نفس بکشم. پاهام سست شد. دستم رو گذاشتم
روی لبه‌ی میز تا نیفتم. جای انگشت‌هاش روی تنم،
مثل یه لکه‌ی داغ، هنوز می‌سوخت.

این مرد دیوونه بود؛ یه دیوونه‌ی مطلق که دقیقاً
می‌دونست چطوری با روان و جسم آدم بازی کنه.

چند ساعت بعد فقط به قدم زدن تو اون پنت‌هاوس
درندشت گذشت. همه‌چیز زیادی لوکس و زیادی
سرد بود. هیچ عکسی، هیچ تابلویی که نشون بده یه

آدم واقعی اینجا زندگی می‌کنه، وجود نداشت. فقط
بوی تلخ عطرش بود که همه جا حس می‌شد.

گوشیم رو از توی کیفم درآوردم. بیست تا تماس
بی‌پاسخ از سپهر. ده تا از تارا.

اسم سپهر رو که دیدم، دوباره همون بغضِ سنگی راه
گلووم رو بست. تصویرش روی اون تخت، با اون
زن... حالم به هم خورد. انگشتم رو کشید روی
صفحه‌ی گوشی و شماره‌اش رو برای همیشه مسدود
کردم.

به تارا یه پیام کوتاه دادم: «من حالم خوبه. نگران
نباش. بعداً بهت زنگ می‌زنم.» و گوشی رو خاموش
کردم.

عصر شد. هوا کم‌کم تاریک می‌شد و نور چراغ‌های تهران از پشت شیشه‌های قدی می‌ریخت تو خونه. روی مبل چرمی نشسته بودم و زانو هام رو بغل کرده بودم. می‌تونستم برم. هنوز وقت داشتم بزنم بیرون و برگردم به همون خوابگاهِ دلگیر، به همون زندگی بی‌کسی. اما نرفتم. یه نیروی عجیبی، ترکیبی از انتقام، لجاجت و کششی که به این مردِ غریبه پیدا کرده بودم، پاهام رو همون جا قفل کرده بود. صدای چرخش کلید تو قفل، سکوت خونه رو شکست. قلبم شروع کرد به تند زدن. از جا بلند شدم.

سام اومد تو. کتش رو روی بازوش انداخته بود.
خسته به نظر می‌رسید، اما نگاهش به محض اینکه من
رو دید، تیز و تاریک شد. در رو پشت سرش بست.

چند ثانیه فقط نگاهم کرد. بعد کتش رو انداخت روی
مبل و همون‌طور که دکمه‌های بالای پیراهنش رو باز
می‌کرد، اومد سمتم.

هیچ‌کدوم حرفی نزدیم. فاصله‌مون که کم شد،
گرمای تنش رو حس کردم.
—موندی.

صداش خسته اما پر از یه رضایتِ پنهان بود. آب
دهنم رو قورت دادم.

-آره.

اومد نزدیک‌تر. اون قدر که سینه‌اش مماس شد با
تنم. سرم رو دادم عقب تا بتونم تو چشم‌های سیاهش
نگاه کنم.

-می‌دونی که این یعنی چی؟

-می‌دونم.

دستش آروم بالا اومد. نوک انگشت‌های داغش رو
کشید روی گردنم. یه لرز خفیف از زیر پوستم رد شد.
انگشتش مسیرش رو کج کرد، از روی استخوان
ترقوه‌ام گذشت و لبه‌ی یقه‌ی لباسم رو لمس کرد.
نفسم رو تو سینه حبس کردم.

سام سرش رو آورد پایین، لب‌هایش رو مماس با
لاله‌ی گوشم نگه داشت. حرارت نفسش باعث شد
چشم‌هام رو ببندم.

—امشب دیگه خبری از مستی و فرار نیست، رها.
دستِ دیگه‌ش رفت پشت کمرم. من رو با یه حرکتِ
محکم کشید سمت خودش. تنم کامل چسبید به بدنِ
سفت و مردونه‌اش. برخورد بی‌محابای پایین‌تنه‌مون
باعث شد یه نفسِ لرزون بکشم. به وضوح می‌تونستم
نیاز و برانگیختگی بدنش رو از روی لباس حس کنم.
دستش رو از پشت روی گودی کمرم سر داد پایین و
همون جایی که صبح فشار داده بود رو دوباره توی
چنگش گرفت؛ این بار نرم‌تر، اما طلبکارانه‌تر و پر از

هوس. تنم زیر دستش داغ کرد و بی اختیار چنگ
زدم به بازوش.

با همون صدای بمی که ته دلم رو می لرزوند، دم
گوشم زمزمه کرد:

— برو تو اتاق. لباست رو دربیار و روی تخت منتظر
بمون. شب اول تازه شروع شده.... ادامه دارد

این فایل نسخه عیارسنج است جهت خرید نسخه
کامل به ایدی زیر توی تلگرام پیام بدین:
@roman_vips

یا از طریق لینک زیر خرید مستقیم انجام بدید

خرید فایل کامل رمان

**(اگر لینک کار نکرد حتما با ایدی نویسنده در تلگرام
ارتباط بگیرید)**

**لیست رمان های همین نویسنده با پیام دادن بهش
دریافت کنید.**

**اگه این رمان رو دوست داشتی رمان های دیگه این نویسنده رو فقط
از سایت نودهشتیا بصورت قانونی دریافت کن.**

[خرید مستقیم این رمان](#)

رمان هم خواب چهل شبه (بزرگسال)

[خرید مستقیم این رمان](#)

رمان حاجی نیم و جبی (بزرگسال)

[خرید مستقیم این رمان](#)

رمان کد خدا و داف فراری (بزرگسال)

[خرید مستقیم این رمان](#)

رمان نمره زیر میزی (بزرگسال)

[خرید مستقیم این رمان](#)

رمان آقای امام زاده (طنز و بزرگسال)

رمان سگرت چت (به زودی...)

رمان لمس تن (به زودی...)

رمان خان داداش هات

و...

